

هیچ کس فکرش را هم نمی کرد حسن باقری، با آن چهره کم سن نما و جسته لاغر روزی فرمانده اطلاعات و عملیات سپاه شود



تکبیر شب دوم

حسن باقری

نه صدایش به چهره اش می آمد، نه چهره اش به سن و سالش. همین طوری که می دیدیش، گمان می کردی بیست سال بیشتر ندارد. اما زبان که باز می کرد از لهجه و طرز حرف زدنش می فهمیدی با آدم سرد و گرم چشیده و روزگار دیده ای طرفی. بچه نظام آباد تهران بود. بالهجه غلیظ تهرانی و صدای کلفت وبم، داش مشدی و محکم. اتاقش توی ساختمان گلف اهواز بود. پایگاه گلف اهواز محل بازی گلف آمریکایی هایی بود که قبل از انقلاب توی اهواز بودند. حالا شده بود محل اعزام رزمندگان به خط. بچه ها اسمش را گذاشته بودند: پایگاه منتظران شهادت. اتاق حسن اولین اتاق توی راهرو بود. اتاق اطلاعات عملیات. حسن مسؤوول اطلاعات بود. از همان اولی که آمد روی در اتاقش کاغذ چسباند؛ «اطلاعات ۶۰ درصد، عملیات ۴۰ درصد». پاسدارهای تازه وارد به این جمله حسن می خندیدند. هنوز اهمیت کار اطلاعات در بین نیروهای مردمی و پاسدارها جا نیفتاده بود. فکر می کردند حسن می خواهد برای کارش تبلیغات کند. اما کمی بعد نوشته روی در هم عوض شد: «اطلاعات ۹۰ درصد، عملیات ۱۰ درصد». آنجا بود که فهمیدند این آدم با کارش شوخی ندارد. تازه اینها مال پشت در اتاق بود. توی اتاق که می رفتی می گفت این را به خاطر مراعات بچه های عملیات نوشته و گرنه باید می چسباند اطلاعات ۹۵ درصد، عملیات ۵ درصد.

مدتی بعد سر ماجرای عکس های سعید صادقی را دید و خوشش آمد. تصمیم گرفت از این به بعد موقع تهیه گزارش هایش عکس هم بگیرد. از آن به بعد جز ضبط، دوربین هم همراهش بود. روز سی و یک شهر یور که عراق به ایران حمله کرد حسن رفت خرمشهر عکس بگیرد و گزارش تهیه کند. با دوستانش چند تایی گزارش هم تهیه کردند. اما حسن بسا این چیزها راضی نمی شد. خبرنگاری را رها کرد و رفت جنگ تا از نزدیک دستی بر آتش داشته باشد. آن روزها رزمندگانهایی که در سوسنگرد می جنگیدند جوان به ظاهر کم سن و سالی را می دیدند که دشداشه عربی پوشیده و دائم وسط معرکه این طرف و آن طرف می رود و تفنگ هم دستش نیست. خودش بود: حسن. اما اینکه چه می کرد را کسی نمی فهمید. مدتی بعد بود که معلوم شد حسن چه کار می کرده. آن روزها سر همه به درگیری گرم بود. نیروهای مردمی و پاسدارهای بانگیزه و جوان بیشتر فکر می کردند حمله کردن یعنی اینکه یک عده آدم دور هم جمع شوند و بعد همین طور که می دونند به سمت عراقی ها شلیک کنند. ارتش دست بنی صدر بود. بنی صدری که ترجیح می داد روی کاغذ و پشت تریبون بچنگ تادر صحنه واقعی جنگ. مدتی بعد که اولین نقشه های منطقه عملیاتی به شکلی دقیق اما ساده از زیر دست حسن بیرون آمد، همه فهمیدند با یک مغز اطلاعاتی طرفند، نه یک خبرنگار ساده.

خیلی طول نکشید تا حسن جای خودش را در اتاق اطلاعات عملیات باز کند. در جلسه ای که فرماندهان عالی ارتش و سپاه در دزفول داشتند و بنی صدر هم بود، محلاتی حسن را برای توضیح دادن درباره منطقه عملیات و نحوه آرایش دشمن با خودش به جلسه برد. گفته بود یکی را می آورم که همه جای منطقه را مثل کف دستش می شناسد. وارد که شدند همه فکر کردند حسن راننده حاج آقا است.

اسم واقعی اش غلامحسین افشردی بود. اما توی جبهه همه او را به اسم حسن می شناختند؛ حسن باقری. آن طور که مادرش یادش هست، نوزاد که بوده مریض می شود. دوا و دکتر فایده نمی کند. نزدیک بوده بمیرد. مادرش نذر می کند اگر زنده ماند اسمش غلامحسین باشد: غلام امام حسین؛ و زنده ماند.

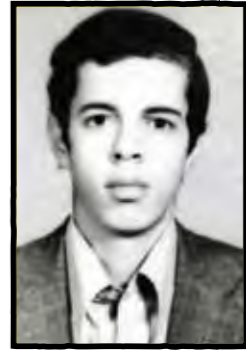
از قبل انقلابش چیز دندان گیری معلوم نیست. دیپلم که گرفت دانشجوی رشته دامپروری دانشگاه ارومیه یا رضائیه آن زمان شد. نزدیک انقلاب او هم جزو دانشجویهای انقلابی بود. ساواک دستگیرش کرد و مدتی بعد هم که کار بیخ پیدا کرد از دانشگاه اخراجش کردند. این بود تا انقلاب شد.

بعد از انقلاب حسن رشته اش را عوض کرد و ادبیات خواند. دیپلم ادبی اش را که گرفت دانشجوی دانشگاه تهران شد. این بار رشته اش حقوق قضایی بود: ورودی سال ۱۳۵۸. آن روزها روزنامه «جمهوری اسلامی» که ارگان حزب جمهوری اسلامی بود خیلی خواننده داشت. حسن رفت روزنامه و شد خبرنگار. بسکه کارش را جدی می گرفت بیشتر وقتش را آنجا در روزنامه می گذراند و خبر تهیه می کرد. موقع ناهار که می شد همه می دانستند الان حسن با چند تا ساندویچ که از ساندویچی پایین خیابان خریده از در می آید تو. همیشه همین طور بود. پول ساندویچ ها را هم از جیب می داد. روزی که کیانوری و بهشتی توی تلویزیون مناظره داشتند، حسن برای اینکه زمان را از دست ندهد با دو تا ضبط، یکی ضبط خودش و یکی دوستش، نوارها را پیاده کردند تا روزنامه جمهوری اسلامی اولین روزنامه ای باشد که متن کامل مناظره را چاپ می کند. همیشه همین طور بود. اولین کسی بود که صبح روز بعد از واقعه طیس ضبطش را برداشت و با بهرام محمدی فر که عکاس روزنامه بود رفت طیس تا از رسوایی آمریکایی هادر طیس گزارش تهیه کند.

روز سی و یک شهر یور که عراق به ایران حمله کرد حسن رفت خرمشهر عکس بگیرد و گزارش تهیه کند. با دوستانش چند تایی گزارش هم تهیه کردند. اما حسن بسا این چیزها راضی نمی شد. خبرنگاری را رها کرد و رفت جنگ

وقتی اولین کالک‌های عملیاتی به شکلی فوق‌العاده ساده، اما دقیق از زیر دست حسن بیرون آمد، همه فهمیدند با یک نابغه طرفند

کسی حدس نمی‌زد زیر این چهره ساکت و آرام، دریایی از شور انقلابی و نبوغ اطلاعاتی پنهان باشد



شم خیرنگاری باقری، نقطه قوت و عامل مهمی در پیشرفت هایش بود



در مرحله سوم عملیات بود که همه آن وجه عاطفی و احساساتی حسن را هم از نزدیک دیدند



فعالیت در روزنامه جمهوری اسلامی از اولین فعالیت‌های حسن بعد از پیروزی انقلاب بود



نبوغ این پاسدار جوان، از همان ابتدا او را هم‌ردیف نامداران نبرد کلاسیک نشان داد



حسن کاغذهای ۱- چهارش را در آورد و آنها را کنار هم روی تابلو چسباند و خط - لبه جلویی منطقه نبرد- را هم کشید. کاغذها درست مثل قطعات یک پازل شکلی کلی از منطقه نبرد در دست کرد و حسن همه جزئیات را با توضیح داد، حالا بنی صدر بود که وامی رفت و پاسدارها محکم و با اعتماد به نفس سرشان را بالا می‌گرفتند. حسن شد مسوول اطلاعات سپاه و جزو تیم سه نفره طراحی عملیات‌ها از طرف سپاه. دو نفر دیگر غلامعلی رشید و رحیم صفوی بودند. ارتش هم برای خودش تیمی از کارشناسان خبره طراحی داشت که همه از استخوان خورده‌های طراحی عملیات بودند. ترکیب این دو تیم معرکه‌ای بود.

منتظر بودند آدمی که گفته می‌آورد می‌باید تو. اما گفت: آن آدم همین است. پاسدارها چرتشان پاره شد و سرهاشان رفت پایین. برعکس بنی صدر که با حالتی حق به جانب سینه‌اش را داد جلو و منتظر شد تا به این جماعت ناشی بفهماند از جنگ چیزی نمی‌دانند. حسن کاغذهای ۱- چهارش را در آورد و آنها را کنار هم روی تابلو چسباند و خط - لبه جلویی منطقه نبرد- را هم کشید. کاغذها درست مثل قطعات یک پازل شکلی کلی از منطقه نبرد در دست کرد و حسن همه جزئیات را با دقتی عجیب و غریب برایشان توضیح داد. حالا بنی صدر بود که وامی رفت و پاسدارها محکم و با اعتماد به نفس سرشان را بالا می‌گرفتند. حسن شد مسوول اطلاعات سپاه و جزو تیم سه نفره طراحی عملیات‌ها از طرف سپاه. دو نفر دیگر غلامعلی رشید و رحیم صفوی بودند. ارتش هم برای خودش تیمی از کارشناسان خبره طراحی داشت که همه از استخوان خورده‌های طراحی عملیات بودند. ترکیب این دو تیم معرکه‌ای بود.

بسیجی‌ها خیلی حساب باز می‌کرد. کار جمع‌آوری اطلاعات عملیات شروع شد. حسن بچه‌های تیم شناسایی را موظف کرده بود از کارون بگذرد و تا با دستشان جاده آسفالت‌هوازا - خرمشهر را لمس نکرده‌اند برنگردند. توی جلسات توجیهی قبل از عملیات می‌گفت: از این صدام هیچ چیز بعید نیست. ممکن است جایی کانال کنده باشد و بعد رویش را با خار و خشاک پوشانده و استتار کرده باشد تا بچه‌ها موقع پیشروی توی کانال بیفتند. برای همین هم اصرار می‌کرد تا وقتی دستشان را به جاده آسفالت نزنند، شناسایی تمام نشده است.

غروب که می‌شد بچه‌های تیم شناسایی حسن از کارون رد می‌شدند و می‌رفتند سمت جاده آسفالت. سر راه باید هر چه را می‌دیدند یادداشت می‌کردند و برای حسن می‌آوردند؛ برای فرمانده سختگیری که کوچک‌ترین کوتاهی را در اطلاعات عملیات بر نمی‌تابید. حسین همدانی که آن موقع یکی از بچه‌های تیم شناسایی بود تعریف می‌کند که آنها در روزهای آخر شناسایی باید مسافت تقریباً چهل و چند کیلومتری مسیر رفت و برگشت را در فاصله زمانی غروب آفتاب تا سپیده صبح روز بعد می‌دویدند تا عراقی‌ها از کار تیم‌های شناسایی ایران بوی نبرند. اگر هوا روشن می‌شد و آنها از طرف رودخانه کارون می‌بودند، عراقی‌ها می‌فهمیدند و عملیات لو می‌رفت. همدانی می‌گوید حسن همیشه در ساحل این طرف رودخانه ایستاده بوده و در برگشت از آنها استقبال می‌کرده و می‌پرسیده تا کجا رفته‌اند و چه چیزی دستگیرشان شده. آخرین بار به هفتصد متری جاده که می‌رسند مطمئن می‌شوند اگر جلوتر بروند عراقی‌ها می‌بینندشان و همین را گزارش می‌دهند. روزهای آخر استخوان‌های شست پایشان از گوشت بیرون زده بوده و پز شک‌پار خونابه پاهایشان را در ساحل کارون با سرنگ تخلیه می‌کرده تا برای انجام عملیات شناسایی روز بعد آماده باشند.

شروع شد. بسیجی‌ها بعد از رد شدن از کارون یک‌شبه خودشان را هر طور بود به جاده هوازا - خرمشهر رساندند. ارتش عراق پنج روز تمام پاتک‌های سنگینی انجام داد تا آنها را عقب براند اما نشد. روز آخر سلاح و مهمات بسیجی‌ها تمام شده بود. تدارکات به سختی انجام می‌شد. چون فاصله بین کارون تا جاده هنوز مطمئن نبود و زیر آتش شدید عراق قرار داشت. تانک‌های عراقی که از روبه‌رو شلیکی نمی‌دیدند به سمت جاده پیش روی کردند. این طرف هیچ کاری از دست رزمندگان نمی‌آمد. گلوله‌های آرپی جی تمام شده بود و فقط تیر کلاش و ژ ۳ مانده بود که در برابر تانک بی‌اثر بود. اولین تانک عراقی از سرآشویی جاده بالا آمد و به این طرف سرازیر شد. شیب جاده تند بود. لوله تانک توی خاک فرو رفت و تانک متوقف شد اما بقیه تانک‌ها داشتند جلو می‌آمدند. همین موقع حسن از داخل قرارگاه با بی‌سیم‌چی‌های سر تاسر خط تماس گرفت. گفت همه با هم انله اکبر بگویند و بلند شویند. رزمندگان سر تاسر خط ایران یک مرتبه با هم تکبیر گفتند و بلند شدند. افسران تانک‌های عراقی به خیال اینکه این همه مدت اینها عمداً تیراندازی نکرده‌اند تا آنها خوب نزدیک شوند از صحنه گریختند. این معجزه شب دوم عملیات بود. همین جا بود که جاده تثبیت شد و مرحله دوم عملیات شروع شد. مرحله دوم حمله بر خلاف تصور عراقی‌ها باز هم حمله مستقیم به خرمشهر نبود. رفتن به سمت مرز بود. از مدت‌ها قبل از عملیات بیت‌المقدس، موقعی که همه جا آرام بود حسن به بچه‌های سپاه خرمشهر گفته بود از ارون رد شوند و ام‌الرصا را بگیرند تا عراقی‌ها موقع محاصره خرمشهر از رد شدن از رودخانه ارون رد رفتن به جزیره ام‌الرصا ناامید باشند. اما این اتفاق نیفتاد.

بار رسیدن رزمندگان به مرز، مرحله سوم عملیات شروع شد. طرح حمله در این مرحله از قرارگاه مرکزی کربلا تغییر کرده بود. صیاد خودش آمد و با سیمبه سلسله مراتب نظامی طرح را ابلاغ کرد، و گرنه ممکن بود فرمانده‌ها نپذیرند. خلاصه ماجرا این بود که تصمیم داشتند در این مرحله هم مستقیم به شهر حمله نکنند. می‌خواستند شهر را از سمت غرب دور بزنند. باید برای انجام این مرحله از عملیات شناسایی می‌کردند. چند تیم شناسایی فرستادند سمت پل نو و شلمچه. منطق حسن این بود که هر چقدر از نفراتمان

را در عملیات شناسایی از دست بدهیم، پیش خدا جواب داریم، اما اگر یک نفر به خاطر کوتاهی در شناسایی‌ها کشته شود، ما مقصریم و هیچ عذری نخواهیم داشت. با تکمیل کار شناسایی این محور، مرحله بعدی عملیات که رفتن به سمت پل نو و تکمیل حلقه محاصره شهر از سه طرف بود شروع شد. عراقی‌ها خیلی سرسختی کردند. تلفات زیاد بود و نیروی پشتیبان کم. حتی یک بار کار به جایی رسید که در قرارگاه مرکزی کربلا هم همه ناامید شدند. اما حسن وسط آن همه بحث و جدل جدی، نامه یک بچه هشت ساله را که با هدا یا پیش به جبهه فرستاده بود از رو برای همه خواند. نامه آن قدر تأثیرگذار بود که بیشتر فرمانده‌ها به گریه افتادند. عزم همه برای پیروزی جزم و کار از نو شروع شد. چند روز بعد با تکمیل حلقه محاصره خرمشهر، عراقی‌ها هیچ راهی جز تسلیم شدن یا فرار کردن به آن طرف ارون نداشتند. بیشتر فرماندهان عراقی‌ای که از مهلکه خرمشهر گریختند با شنا از ارون رد می‌شدند و خودشان را به جزیره ام‌الرصا در آن طرف رودخانه می‌رساندند؛ همان جایی که حسن اصرار می‌کرد حتماً باید دست ما باشد و نشد. صبح روز سوم خرداد ۱۳۶۱ خرمشهر آزاد شد. جدای از کشته‌ها، همان طور که حسن پیش‌بینی کرده بود هزاران عراقی با زیرپیراهن‌های سفید اسیر شدند چون هیچ امیدی به مقاومت نداشتند. بالاخره روزی رسید که حسن هم باید می‌رفت. در منطقه فکه بودند. با مجید بقایی و مرتضی صفاری و دو سه تای دیگر. سرشان گرم شناسایی توی یکی از سنگرها بود که یک گلوله توپ بغل دستشان خورد زمین. همه شهید یا مجروح شدند. دو سه تا از بچه‌ها از کمر دو نیم شده بودند. خود حسن هم مجروح شده بود. ظاهراً وضعیت از بقیه بهتر بود اما فقط ظاهراً. از گوشش خون می‌آمد. شروع کرد به جابجا کردن مجروح‌ها. سریع برشان داشت اندیمشک. به بیمارستان که رسیدند همه را پیاده کرد. خودش هم رفت توی بیمارستان. بچه‌ها فکر می‌کردند حسن طوریش نشده. اما چند دقیقه بعد خبر آوردند که شهید شد. هیچ کس باورش نمی‌شد. اما دکترا گفت موج انفجار تمام مویرگ‌های داخلی بدن را پاره کرده بوده و بدن از درون متلاشی بوده؛ داستان رفتن حسن این بود.

همه ناامید شدند. اما حسن وسط آن همه بحث و جدل جدی، نامه یک بچه هشت ساله را که با هدا یا پیش به جبهه فرستاده بود از رو برای همه خواند. نامه آن قدر تأثیرگذار بود که بیشتر فرمانده‌ها به گریه افتادند. عزم همه برای پیروزی جزم و کار از نو شروع شد